

یادها و یادگارهایی

از سید محمد علی جمال زاده

اگر قرار باشد کسی درباره زندگی سید محمد علی جمال زاده، سخنی بگوید، باید از زمانها و شهرها گذر کند و زندگیهای را به شرح آورد که سرشار از جلال و شادمانی و خوشبختی و نیز اندوه و غم و نامرادیها بوده اند... تا درهه این تصاویر، چهره مردی را بنمایاند که پس از صد و اندی سال، جهان را به جهانیان وا گذاشته است و گذشته است.

به سال ۱۳۰۹ هجری قمری در اصفهان زاده شد و این رقمی است که فقط یک بار از او شنیده ام و ماجرا چنین پیش آمد که روزی با زنده یاد علی مستوفی در خانه جمال زاده به ناهار مهمان بودیم و او که همیشه، به خصوص وقتی سر حال بود، خاطره های شنیدنی از خود تعریف می کرد، برای ما گفت که هنگامی که برای رفتن به بیروت به بندر انزلی رسیدیم، کشتی حاضر نبود و می بایست دو روز می ماندیم... شبی برای عیاشی به رشت رفتیم... تاریخ این روز را با دقت به یاد داشت. من پرسیدم: آدم باید چند سالش باشد که بتواند به عیاشی برود؟... گفت: بسته به حادثات است... شانزده سال، دیگر موقعش باید باشد... گفتم: ما می گیریم هیجده سال...

گفت: خوب، که چی؟!...

گفتم: در این تاریخی که فرمودید هیجده سال داشتید و بنا بر این الآن باید به مبارکی هفتاد سالتان باشد.

اوقاتش تلخ شد و گفت: صحبت درباره سن و سال نوعی بی نزاکتی است و به علی گفت: این مازندرانی را نگاه کن.

و آن وقت، این شوخی را تعریف کرد:

- گفتند: برنج، آدم را باهوش می کند و پرسیدند، پس مازندرانها که این همه برنج می خورند، چرا باهوش نیستند؟

گفتند: به! تو برنج نخورده شان را ندیدی...

من، بیش از همه و واقعاً از جان و دل خندیدم و آقا جمال فرمود: معلوم است، نواده دیو سفید باید از این شوخیها رو ترش نکند و ییدی نباشد که از این بادها بلرزد و حالا یکی دیگر از قصه های مازندرانها را تعریف می کنم، چون می بینم، محمد طاقتش را دارد.... و بعد فرمود:

- مازندرانی بر اثر شعله چراغ پریموس آتش گرفت، او را به بیمارستان سوانح و سوختگی بردند... پزشک معاینه اش کرد و با تعجب از همراهان مازندرانش پرسید، چرا علاوه بر سوختگی، تمام بدنش خورد و خمیر شده و دست و پایش شکسته است؟ یکی از مازندرانها گفت:

- آخه، آقای دکتر، ما عادت داریم آتش را با بیل خاموش می کنیم.

و وقتی من باز هم واقعاً از ته دل خندیدم.

گفت: ای والله، محمد، من اصفهانی را به ای والله انداختی.

روابط آن روانشاد با من، از وقتی که کاوه را در مونیخ با کمک دوستان درآوردیم، را بطة شاگردی و استادی بود.

هنگامی که در مقابل اعتراض شادروان تقی زاده، به جمال زاده گفتم: اگر ایشان موافق نیستند، نام دیگری بر می گزینیم، فرمودند: هرگز، کارت را به همین صورت ادامه بده، تقی زاده مردی اهل منطق است و من او را روشن می کنم و همین حرف تو را به او می زنم تا بداند که چه جوهری داری....

و چنین کرد و بعدها من مورد عنایت و مهربانی تقی زاده قرار گرفتم.

جمال زاده نسبت به من بسیار محبت داشت و به خود حق می داد با من پرخاش کند و خطاهای مرا بزرگتر از آنچه بود با من در میان بگذارد و به خصوص درباره مطالب کاوه بسیار سختگیر بود.

پس از درگذشت شادروان تقی زاده، نیمه های شب به من زنگ زد که چند صفحه را برای مطلبی که درباره تقی زاده می فرستم، آزاد بگذار که اطاعت کردم و مقاله او با عنوان: «تقی زاده، مردی که صدایش در گوش محمد علیشاه، صدای توپ بود و او را می لرزاند» چاپ شد....

مرحوم رحیم نامور که در بلغارستان می زیست، از این مقاله برآشت و مقاله ای با عنوان: «خزیده در بستر انقلاب راستین» در نفی تقی زاده فرستاد که آن را هم چاپ کردم...

توفانی برپا شد که دیدنی بود... بی اغراق تمام پیش از ظهر را در خانه اش، برآشته به این سو و آن سومی رفت و قرار نداشت و درس روزنامه نگاری به من می داد که:
- چطور ممکن است در یک شماره از کسی به تمجید یاد شود و در شماره بعد به تقییح او پرداخته شود.

و هنگامی که من در نهایت خضوع گفتم:

- مطلب دیگری در رد این مقاله مرقوم بفرماید که چاپ کنیم، بیشتر برآشت و چنان عصبی شد که خانم بسیار مهربانش مداخله کرد و به آلمانی به من گفت:
- محمد: باشو برو کنار دریاچه، هوای آزاد بخور تا آقا جمال آرام شود، که آقا جمال به آلمانی به خانمش پرید که:

- من آرام هستم، او باید یاد بگیرد که وظیفه یک روزنامه چیست؟

و پس از مدتی که همه ساکت ماندیم، آقا جمال رفت، یک شیشه لیکور آورد و در سه گیلاس ریخت و در میان حیرت ما گیلاسها را به خانمش و به من داد و گفت:
- حالا این را کوفت کن.

و آن گاه با ملایمت آشکاری، بار دیگر همان تعلیمات را از سر گرفت و شرح مفصلی در سجایای اخلاقی و انسانی تقی زاده برشمرد و از زند گیها که با او در آلمان داشت گفت و این نکته جالب که:

- وقتی دیگر جنگ تمام شد و سوسیال دموکراتها در آلمان سر کار آمدند و کمک به مجله کاوه قطع شد، در وضع بسیار بدی قرار گرفتیم و مصمم شدیم برویم حمالی کنیم و رفتیم ایستگاه مرکزی راه آهن برلین و چمدان مسافران را حمل می کردیم و برای هر چمدان یک مارک می گرفتیم و کسب و کار خوبی بود... پس از چند روز پلیس راه آهن، سر راه ما قرار گرفت و گفت:

- این جا چه می کنید؟ اجازه کارتان کو؟

گفتیم: مگر حمالی هم اجازه می خواهد؟

گفت: معلوم است، هم اجازه می خواهد و هم تخصص!

و آن گاه چون پدری که از تقصیر فرزند گناهکارش درگذرد، امر کرد که:

- برویم به قول خانم، هواخوری، به شرط این که تند راه نروی و همقدم من باشی، و

به خانم گفت:

- این آقا به جای راه رفتن می دود، انگار سر می برد.

کنار دریاچه، بار دیگر به تعلیمات ادامه داد و درباره خلق و خوی ایرانیها شرح کثافی بیان کرد که از او خواستم ماجرای را که بر اثر انتشار کتاب خلیات ما ایرانیان بر سرش آمد بگوید که گفت:

- من در کار گردآوری حرفها و نوشته های فرنگیها درباره خودمان بودم و فکرم این بود که ابتدا انتقادات تند و شدید را جمع کنم و بعد هم تعریفها و تمجیدها را... یکی از این روزنامه نویسا، آمده بود دیدن من، و مناسبتی پیش آمد، برایش چند صفحه از اینها را خواندم... خواهش کرد که اجازه بدهم اینها را با خود به ایران ببرد و به تدریج در روزنامه اش چاپ کند. موافقت کردم و در آن روزنامه بخش اول مطالبی که جمع کرده بودم آمد و ناشری در تهران، بی آن که منتظر بخش بعدی باشد که از خصال نیکوی ما در آن جمع آمده بود، آن بخش منفی را چاپ کرد و یکی از این بادمجان دورقاب چینهای حکومتی، کتاب را پیش شاه برد و چغلی مرا کرد و او هم که سخت پایند نام و آوازه ایرانی بود و آفتابه لگن هفت دست، شام و ناهار هیجی... دستور داد مرا از مشاورت فرهنگی سفارت بیرون کردند و پاسپورت سیاسی مرا گرفتند و می دانی که در سويس با این پاسپورت، خیلی امکانات زندگی آسان تر و ارزان تر است و من که حقوقی از بابت مشاورت نمی گرفتم ولی از پاسپورت سیاسی بهره می بردم. سخت در تنگنا افتادم و این را هم به حساب خلیات هموطنانم گذاشتم که از حرف حق و راست، چنین بر می آسوند... البته بعدها بر اثر وساطت تقی زاده و دیگر رجال صاحب شعور، این اشکال برطرف شد ولی مرا در اعتقاد نسبت به آنچه در کتاب خلیات آورده بودم، راسخ تر ساخت.

آدم باید بتواند، قدرت شنیدن حقیقت را داشته باشد و لو این که این حقیقت از زبان بیگانه و حتی دشمن بیان شود... بنگر که چه می گویند، منگر که که می گوید.

*

در کتابخانه اش، نمی شد قدم از قدم برداشت، همه جا انبوه کتابها روی هم انباشته شده بود، روی میز تحریر و روی صندلی، همه جا کتاب روی کتاب قرار داشت و در اطاق نشیمن هم روی مبل و کاناپه و میز، پر از کتاب بود و یک روز که چند کتاب با خود به آشپرخانه آورد و روی میز غذاخوری گذاشت، خانمش فریاد زد که:

- جمال، این جا را دیگر برای من بگذار...

گفتم: آقا اجازه بدهید من این کتابخانه را منظم کنم.

گفت: یعنی چه منظم کنی؟

گفتم: آخر اگر کتابی را بخواهید چه جوری پیدا می کنید؟

گفت: من خودم می دانم کدام کتاب کجاست.

گفتم: هفت پیکر نظامی را می خواهم که فرمودید شعری از آن برایتان بخوانم، و راستی را بنویسم که از میان انبوه کتابها، هفت پیکر را درآورد و بسیار خندید که: دیدی؟! شعر خواندن را گفتم و یادم آمد که آقا جمال برای بی بی خدیجه قشقای، مادر بزرگوار ناصرخان و خسروخان و سایر برادران قشقای، احترام فراوان داشت و چون می دانست که هفته ای سه روز در مونیخ به خانه خسروخان می روم و برای بی بی که چشمانش کم سو بود، کتاب می خوانم، دو قصه تازه اش را که جداگانه در جزوه ای چاپ شده بود با شرحی برای بی بی به من داد که برایش بیرم و گفتم:

- اینها را هم برای بی بی بخوان... شیرزنی ست و من او را خیلی دوست می دارم.

*

روزی در خانه اش بودم که مرحوم اسدالله علم به دیدنش آمد و خیلی به او احترام گذاشت و به صحبت نشستند و مرحوم علم در واقع برای جمال زاده درد دل می کرد و نگران اوضاع مملکت بود و گله ها و شکوه هایی که از شاه داشت، تعریف می کرد و می گفت: با این راه و رسم برای شاه و مملکت نگرانم.

جمال زاده گفت: چرا این حرفها را به خودش نمی زنی؟

که مرحوم علم گفت: به خودش زدم که الآن این جا هستم، او دیگر به حرف کسی گوش نمی دهد، حتی به حرف من که مرید و غلامش هستم و دوستش می دارم.

*

دانشگاه تهران، برای جمال زاده نوشت که قصد دارند به او دکترای افتخاری بدهند، معذرت خواست و پیشنهاد کرد به جای چنین عنوانی، یک دوره از کتابهایش را یک شکل و ارزان به چاپ برسانند تا مردم کم بضاعت هم بتوانند بخرند و بخوانند و عایدات آن را هم به نفع دانشجویان فقیر و خرید کتاب برای کتابخانه مرکزی دانشگاه برسانند.

*

اینها نمونه هایی از بسیار یادها و یادگاریهاست که در خدمت جمال زاده داشتم و به امر استاد فاضل صاحب فضیلت، دکتر جلال متینی نوشتم... ایشان مهربانی را به کمال رسانده اند و دو صفحه از کتابی را (لحظه ای و سخنی با سید محمد علی جمال زاده) که ظاهراً مجموعه گفتگو با جمال زاده در تهران نشر یافته است و تصویر می کنم قبلاً در روزنامه

همشهری نهران آمده باشد، برای من فرستاده اند که به بنده ارتباط داشته است... معمولاً برای این گونه انتشارات که از شگردهای تکراری «أم القرای اسلامی» است، اعتباری نمی توان قایل شد... چون دست اندرکاران چنین «هنرهایی»! غالباً از زبان دیگران، مقاصد خود را در ذم و نفی کسانی که خوش نمی دارند، می آورند و با این که متوجه شده اند که ترفندهای آنان، تأثیر و تأثیری بر جای نمی گذارد، به حکم وظیفه، این شیوه مرضیه را همچنان در جزوه ها و کتابهای مختلف ادامه می دهند...

اما نکته جالبی که در این تقریرات غالباً پراکنده و مغشوش، از زبان جمال زاده آمده، گرسنگی همه کسانی است که به جمال زاده مراجعه می کرده اند...

هم دکتر مهندس کیانوری گرسنه بوده است و به جمال زاده روی آورده است و هم آن گیلانی که فرانسه را خوب می دانست و نامش را نیاورده اند (شادروان علی مستوفی - احمد صادق) که از سردیران صاحب نام روزنامه تریبون دو ژنو بوده است و هم بنده ناقابل، همه گرسنه بوده ایم و به این علت به جمال زاده پناه برده ایم... انگار، جمال زاده، نوانخانه ای داشته است که همه گرسنگان به او متوسل می شده اند... و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

مونخ، دی ماه ۱۳۷۶ / ژانویه ۱۹۹۸

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی